



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the book before
taking it out. You will be res-
ponsible for damages to the book
discovered while returning it.

DUE DATE

841-5511

Acc No. 127566

1644471

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Text Book

Re 1 per day, Over night book Re 1 per day.

حسب فرمایش شهر ایا لعل هبت

سالم لاهور بازار لوہاری مشہور

پیشانی
تظفر نامہ
من تصیف گور و صاحب
گور گوند بنگ

و دب طبع کوہ لار لاهور باہتمام

مزار انتہویکے چہ

شبه گور گونز شگهی

1561
4.9.90
691
164



ایک دھکار شکر و رسا و سری و اکہور و جی کی فتح

ظفر نامہ بادشاہی دس
تصفیف کردہ زبان گور گوئید سنگہ حور
بجانب اور نگین بادشاہ

حکایت اول

کمال کرامات قاسم کریم
امان بخش بخشندہ و دیکر
شہنشاہ خوبی دہ در مہمون
نہ ساز و نہ باز و نہ فوج و نہ در
جہان پاک زیر است ظاہر ظہور
عطا بخشد و پاک برورد و پاک
کہ صاحب دیار است اعظم عظیم
کہ صاحب شہر است عاجز نواز

رز بخش رازق ربا کو رحیم
رضا بخش روزی دہ و دیند
کہ میگون بسچون چون بی منت
خداوند بخشندہ و بخش و عشر
عطا سپید ہم بحر حاضر حضور
رحیم است روزی دہ و ہر دیا
کہ جن الجہال است رازق رحیم
غریب الہر است غنیم الگد از

سرعت پرست و فضیلت به
که دانش تیره است حساب شود
شناسنده علم عالم خدا ای
گذراننده کار عالم تعبیر

حقیقت شناسی کتاب
حقیقت شناسی نشان ظاهر ظهور
کشاینده کار عالم شای
شناسنده علم عالم آبر

داسمان

مرا اعتبار می برین قسمیت
نه قطره مرا اعتبار می بر اوست
کسے قول قرآن کند اعتبار
همارا کسے سایه آید زیر
کسے پشت افتد پس شیراز
قسم مصحف خفته گر این خورم
گر سنده کاری کند چهل
که چنان شکن بید رنگ آیدند
به لاجارگی در میان آدم
چو کار از همه حلقه در گذشت
چه قسم قرآن من کنم اعتبار
نه انتم که این مرد و دیار هیچ
هر آنکه قول قرآن آیدش
برنگ بس سیاه پوش آیدند

که از بد کلاه است بر دین
که بخشی و دیوان همه کذب گوشت
همان روز آخر شود مرد خوار
بر و دست دار و نزار و دیار
نگیرد بز و میش و آمو گذر
بعوج ازین زیر ستم افکنم
که ده لکبه بر آمد بر و خنجر
میان تیغ و تبر و ننگ آیدند
به بند بر نیز و کمان آدم
حالات بدون شمشیر است
و گر نه نو گویی من این چکا
گر هرگز این ره نبار دین
بر و کشتن و بستن و بایستن
بیکبارگی در جز و شش آیدند

هر گمشده را از آمدن برون
که برون نیاید کسی این دیوار
چو دم که نامهربان به جنگ
هم آخر گردید بجای مصاف
که افتان دیگر بیا به جنگ
بسی حمله کردند بر دانه
بسی حمله کرده بسی زخم خورد
که آنخواهر مرد و سایه دیوار
درینا اگر وی او دید می
هم آخر بسی زخم نبرد و تنگ
بسی بان بارید تیر و تنگ
سرو پای ابنوه چندان شده
نرنگار نبرد ترنگ کمان
وگر شورش کعبه کینه کوش
هم آخر چه مردی کند کارزار
چراغ جهانی شده برقع پوش
هر گمشده فول فران آیدش
نیچید سوئی نر بجنبه دین
نه انهم که این مرد میان شکن

نخوردن کی میرشد غرق در
نخوردن تیر و تنگ شدند خوار
چشیدن کی تیرین بد رنگ
بسی خانه خوردند برون گران
چو بیل روان همچو تیر و تنگ
هم از خوشگلی همچو دیوانه
و کس سبحان گشت هم جان
میدان نیاید مردانه وار
یک نر لاجار بخشید می
دو سوئی بسی کشته شد بدنگ
ازین گشت همچون گل لاژنگ
که میدان پراز گوی چو گمان شده
برآمد کی مای دمو از جهان
ز مردانه مردان برون رفتند
که بر چهل تن آیدش بشمار
شبی شه برآمد هم جلوه جوش
که بزدان برورنها آیدش
که برون خود آورد دشمن شکن
که دولت برست استایان شکن

نه ایمان پرستی نه ادعای دین
هر آنکه ایمان پرستی کند
که این مرد را ذره اعتبار نیست
چه قسم قرآن صد کند اختیار
اگر چه ترا اعتبار آید
که فرض است بر سر ترا این سخن
اگر حضرت خود ساده شود
شمار آنچه فرض است کاری کنی
نوشته رسید و گفته زبان
همون مرد باید شود سخنور
که قاضی مرا گفته بیرون نیم
ترا اگر باید بقول قرآن
که تشریف در قصبه کانگر کند
نه ذره درین راه خطره است
بیان ما بین خود زبانی کنیم
یکی است یک هزار
شهنشاه را بنده جا کریم
اگر چه باید بغیرمان من
اگر توبه یزدان پرستی کنی

نه صاحب شناسی نه محمد متین
نه پیمان خودش چندی کند
به قسم فراست یزدان گیت
مراقظه باید از اعتبار
گرفته پیشوا آید
که قول خداست قسم سخن
بجان و دل و کار و انفع شود
موجب نوشته شماری کنی
باید که کار این بر حلت رسان
نه شکم دگر در دمان دگر
اگر استی خود بیاری قدم
به نزد شمار ارسا نم همان
وزان پس ملاقات با هم شود
همه قوم بیزار حکم مرست
بر روی شما هر باسی کنیم
بیان بگیریم من این دیار
اگر حکم آید بجان حاضریم
حضورت بیایم همه جان و تن
بکار بر این نه سستی کنی

تو باید که تریزه ان شناسی کنی
تو مسند نشین خرد و رکبات
عجب است انصاف دین پرور
که عجب است محبت فتویٰ شناس
مزن تیغ بر خون کس بدرغ
تو غافل مشو مردی و ان شناس
که اولی محابت شامان شاه
خداوند اندر دین و زمان
هم از پروردگار و هم از پیلتن
که او را چه اهم است عاجز نواز
که او بی گنونت او بی گنگون
که بر سر ترا فرض قسم قران
باید تو دانش برستی کنی
چاشند که چون بگمان کشته ما
چه مردی که اخگر خنوشان کنی
چه خوش گفت فردوسی خوش زبان
که بابا ر که حضرت ایم شما
و گرنه تو اینهم فراموش کنی
اگر کار این بر تو بینی که

گفته کسان کس خراشی کنی
که عجب است انصاف انهم متقا
که حیف است صد حیف این سرور
بجز استی سخن گفتن زبان
ترا نیز خونت با جرخ تیغ
که او بی نیاز است او بی نیاز
زمین و زمان چه بادشاه
گفته است هر کس کلمین و میکان
که عاجز نواز است و غافل شکن
که او بی سپاس است او بی نیاز
که او رنهای است او رنمون
گفته شما کار خود بسان
بکا و شاجره دسمنی کنی
که باقی ماند است پیچیده بار
که آتش زمان را به و شان
تا بود کاه آهر منان
ان روز باشی و شاید شما
را هم فراموش نبردان کنی
خداوند باشد ترا بهره ور

که این کار نیک است دین پرور
ترا من ندانم که یزدان شناس
شاید همین تو بیزدان عظیم
اگر صد فرازا بخوردی قسم
حضوری بنامم نه این بشوم
خوش است شاه شایان او زنت
به جن الحمال است رشتن ضمیر
که ترقیب افش و نه بر تنغ
که رشتن ضمیر است حسن الحمال
گشتش کسیر است در جنگ کوه
شنیده او زنگ ب عالمین
مستم گشته که کوه بیان بت پرست
پس گره شد فاسی زبان
به من قدرت یب یزدان با
چه دشمن کند هر مالت دوست
رمانی ده در منها خود بد
حضم را جو کورا کند و قکا
هر یکس از دور است بازی کند
کسی خدمت آید بسی دل افغان

چو پند ان شناسی بجان برتری
برآمد ز تو کار نامر بهر اس
نخواهد همین تو بدولت عظیم
مرا اعتبار می نه این ذره دم
اگر شه بنخواند من اسخار و دم
چه چالاک دست است چاکب
خداوند ملک صاحب امیر
خداوند دگ و خداوند تنغ
خداوند بخشنده ملک و مال
لما یک صفت چون ثریاست که
که دارای دور است و دور است
که اوبت پرست اند من بت بخت
پس بت افتد رساند زبان
که از یک به ده لکده ساند ملاک
که بخشنده کی کار بخشنده دوست
زبان از بصف ششنامی دم
پنهان بیرون برودی ازار
رحمی بران رحم سازی کند
خداوند بخشنده بروی امان

چه دشمن کزین جلد ساز می کند
 اگر بر یک ماهه دوده بنزد
 ز اگر نظرت شکر و زهر
 که او را غرور است بر ملک ها
 تو غافل شوزین سنجی سراسر
 بهین گردش بوفانی آن
 تو گر خیر عاجز خراشی مکن
 چون بار باشد چه دشمن کند
 خصم دشمنی گر نیز آرد

اگر رنهار روی اضمی شود
 گمان او را شود کردگار
 که از انکاست نزد آن بگر
 که از انکاست نزد آن بگر
 که عالم گذر دهر جاسای
 که بگذشت بر هر کسین مکان
 قسم را بقیسه تراشی مکن
 اگر دشمنی را بعد تن کند
 نیک سوی او را از آرد

حمد و زبان هفت مصرعه مندی یک مصرعه فارسی

انج و اینجوار بود و اریکه
 ار اگوار و پ اریکه و ازنگ
 احمد و ایه و اگر تون کام
 اریکه و ایه و اریکه و ازنگ

اگا و ابا و ابا و ایه و اریکه
 اجیم و ایه و ایه و اریکه
 اکید و ایه و ایه و اریکه
 خداوند بخشنده و ازنگ

ایک و کار سری نو اهور و جی کی فتح

حکایت دوم

حکایت نیندیم اجد و لیب

نشسته بد ز دمانو هب

که او را همین بود پسران چهار
بزم اندران همچو از شیرین
چهار و شش پیش پسران بخواب
پرسید و انامی دولت است
شنید این چو د انامی و شن نهاد
مکفند خوش دین و انامی نغز
مرا قدرتی نیست این گفتنت
اگر شه بگوید بگویم جواب
هر آنکس که نزد آتش باری
که این عقل آزمای کنیم
یکی را د پیل ده هزار است
و اگر را د پیل پانصد هزار
سیوم را د پیل شصت هزار
چوم را د پیل هشتاد و یک
بیاورد در عقل خانه کزان
همین خواست که تخم بزی کند
دفن کرد و هر دو زمین اندران
چو شش ماه گشت در آن دفن
بر بزیده ده سال تخم کردن

که در رزم در بزم با موخته
که جاکت کاست گساخت
حد آبرو اگر کسی ز رشاند
ازین اندرون بادشاهی است
بمکین باسخ علم بر کشاد
که نزدان شناس است از او مغر
سخن گفتن و بکران سخن است
نمایم تو حال این با صواب
بکار جهان کاسگاری ده
وزان پس بکار آزمای کنیم
همه منی و مت ز بنجر است
نزد ساخته زمین چون نوها
همه فقره بار و همه ز رنگار
ازان مرد آزاد عاقل عظیم
و گر نیم تخم دش بستان امان
خود از مایش بر بزی کند
نظر کرد بر شکر صاحب گران
پدید آمد سبزه نو بکار
پرورده ده را بریدن ازین

بریزیده ده بست باغش از و
چنان زیاده شد دولت مقرر
خریده از آن نقد و هزار تریل
بگیرید از و بسپان نقد هزار
خریدند صد هزار و شصت
وزان دال نو شهر اعظم است
دگر دانه را بست موئگی پین
بگیرید ده و دو برین مصلحت سال
چون نشست بر تخت مانو مهیب
بگوید پیشین کاغذ بیار
دبیر قلزن قلم برگرفت
گفته چه بخشیده ایشان هزار
به کاغذ به بین تا بگوید زبان
چون نشاند سخن میان مان
بیاری برایش بخشیده من
بگوید که مردند بنی هم
و اگر ابر رسید پیش جگر و
سیوم را بر رسید شتران شما
گفته که بعضی بکار آمدند

بسی گشت خروار دانه از و
کز و دانه شد دانه های بسیار
چو کوه روان همچو دریای تریل
همه زر زین و همه نقره دار
همه زر بار و همه نقره بر
که مای از آن شهر دلی شد
چو دوستان پسندت دشمن فکر
بسی گشت زود دولت بی زوال
پیش و آمد شصت هفت و پ
چه بخشیده ام من به سرن شار
جواب سخن را علم برگرفت
به کاغذ به بین تا زبانش بیار
چه بخشیده شد بخش هر کس گران
فرشته صفت چون ملائک کمان
جراغ جهان آفتاب زمین
که ما هم با فیل بخشیده ام
که بعضی به بخشید بعضی برد
که ما تو به بخشید اسی جان را
بخشش اندرون بشمار آمدند

چوم داپرسید که ای تکلیف
 کجا گشته بخشش تو مارا فهم
 شود گر حکم تابیاریم پیش
 نظر که وفیل دوده بزارست
 هم آن سبب دوده هزار آوید
 همه خود و خفان و برگستوان
 بسی شتر بغداد ز رفت بار
 که دهنل دوده دم دینار زد
 که یک مونگ یک شهرز و کام شد
 که نمی نخورد را دگر شهر بست
 خوش آمد بند بر مانو مهب
 که پیدا از و مرد شاهنشاهی
 بزید از و مرد تاج و گین
 سکه اوست بیقل و آلوده مغز
 همین خواست که اورا شاهنهی
 بزید بر اورنگ شاهنشاهی
 خطابش کرد گشت راجه ولیپ
 سه پسران دگر شاه آزاو کرد
 که اورا بر دوزر ملکهاش نشاند

سزا داد و بهم و شایان تخت
 یکی دانه مونگ را دگر نخو دهم
 همه فعل و اسب و همه شتریش
 بر آزار بار و همه نفر و بست
 هم از زر زین بشمار آوید
 بسی تیر و شمشیر قیمت گران
 زده و جامه هم آستین بشمار
 کرد و دیده شد دیده دوست
 که مونگی پشن شهر و نام شد
 که نامی از و شهر دلی شدست
 خطابش بود ادر اجه ولیپ
 سزا داد تخت است تاج و می
 بران عقل و تدبیر هزار آوین
 نذر قمار خوشتر از گفتار مغز
 ز دولت خودش را آگاهی دهم
 که صاحب شعورست مالک می
 خلافت به بخشید مانو مهب
 نه دانش پرست و نه آزاد مرد
 که کینه کین گنج را برکشاند

بدود و شلای خود از او گشت
بدو سافیا فرست رنگ
بین ده که بخت آیسائی کنم

پوشید دلق و دران بخت
که مار بکار هست در وقت جنگ
ز تیغ خودش کار و دانی کنم

ایک و نکار سری و اهور و جی کی فتح

حکایت سوم

نه او ندانست ده و داد کرد
اما بخش بخشده دوست گیر
حکایت شنیدم یک نیکم کرد
نصم افکن شاه چین دلفراز
برزم و به برزم و همه بند و بست
نواله ساله ز برزم و برزم
ز تیر و تفنگ همچو آموخته شد
چو مالش کراش مطاعش عظیم
از و پادشاهی با خر شد است
ز تو پس کرا پادشاهی دهم
که امر د از خانه بیرون کفد
بهوش اندر آمد کشاده چشم
نه پا و نه دست و نه چشم و نه پا
نه هول و نه همت نه حیل نه هوش

بدرضا بخش روزی ده و به برزم
کشایش کن و در بنایش نذر
که از دور دشمن بر آورد کرد
غریب النواز و غنیمت الگه از
که بسیار بخت بسیار دست
تو گفتی که دیگر بی شد برزم
نوگوی که در شکم انداخته شد
که ملکش به بهشت بخش کریم
نشست وزیران او پیش پست
که اتاج و اقبال بر سر نهیم
که راجت اقبالی بر سر نهیم
بگفته سخن شاه پیشینه رسم
نه هوش و نه همت نه هست کسان
نه عینی نه بنیالی هر دو گوش

هر آنکسکه هست از مایش بود
 عجب ماند و اندی و این جهان
 بنگش در آمد در نگش گرفت
 چپ ریشش کرد چرخ زبان
 که ای شاه پیش از آد مغز
 کسی را شود کار این بر زبان
 که این شت عیب تو گوئی هنر
 نه در جنگ شت و نه دشام داد
 نه آرام دشمن آزار دوست
 نویسنده را جان حرف او بند
 نه او ساد را داد جای سخن
 بود صلیحت کس نه ادن در
 نه بنید در گزن بچشم خودش
 نظر کرد کس بر نه حرف حرام
 نظر را بود کار دیگر به بست
 قدم را اندازد بود کار کار
 نه در کار و زدی نه دل شکنی
 بنا کس دعائی نگوید سخن
 بود کار کس در ندادند پای

و نه ان دور و بی پادشاهی بود
 سخن بار دیگر کند با صواب
 جواب سخن را بر نگش گرفت
 بر آورد سخنی جو کبیر کمان
 حرامی تو گوئی درین کار نغز
 و زان شت عیب است طاهر جان
 که ای شاه شاهان همه بحر و بر
 نه انگشت بر حرف دشمن نهاد
 جواب که از اعدا دور است
 سخن را سخن جای شرف او ده
 فراموشی چون بکار سخن
 بهش نام او جو تو گوید هنر
 نه بر کار کس کرد نظر بدش
 نظر داشت بر شکر زدن نام
 شناسی تو تحقیق او کور است
 نه در جنگ پس با و شت هرا
 بخانه خمر باز نه رهنر نه
 بخوابش خراشی تو گوئی سخن
 که او پای انگشت گوی بجای

به زدی شلوع را نه آلوده
 بخود دست خواند نگیرد مال
 دگر زن خود دست انفسا
 نه خود دست رشوت نه آلوده
 نه بجائی عد و را در وقت جنگ
 تیر امش بد است وقت کار
 که بدست او هست گو بر پیر
 نگوید کس بد سخن زین زبان
 شنیدن نه بد سخن کس را گوش
 که پس پرده چغلی شنیدن کس
 کسی کار بد را نگیرد بوی
 نه خوبی دگرست جز با خدا می
 بهوش اندر آمد همه وقت جنگ
 که در کار انصاف او هست است
 نه حیل کند وقت در کارزار
 هر انگش کزین دست عازمی بود
 کس که این کار آید پسند
 شنیدن این سخن دور و نا دور
 کس را شناسد به عقل می

بخورش حرام او کشاید دست
 نه رعیت خراشی نه عاجز دل
 رعیت خلاصه نه بر تاختن
 که از شاه دشمن بر آورد دگر
 بارش در پیر نز کش خدنگ
 نه بجایش عد و را در دیا
 با توکل در نه بستن کمر
 که او بی زیانت ظاهر جهان
 که او هست بی گوش گوی بهوش
 وزیران و شناسی که گوی شنیدن
 که او هست بی منی و نیک سو
 که محبت و را از ادرار دزبا
 که کوشش کند با به تیر و تفنگ
 که در پیش غربای او عاجز است
 نه محبت کند دشمن بشمار
 بکار جهان رزم سازی کند
 و زان شاه باشد جهان آینه
 که محافل شناس است و زش مذبح
 مرا و را به نایج و تخت می

بجسید اور اچھی سخت و نالاج

بحریت در آمد به پیران بها

هر آنکس که عقل یاری دهد

بد ساقیا ساغر سبز رنگ

بد ساقیا ساغر نین بان

گر اور اشناسی که رحمت لاج

کسے گوی گرد مہ وقت کا

بکار جهان کا بگاری دہ

کر مار انکار است در وقت جنگ

کند بر صد سالہ را نوحوان

ایک اونکار سری و اہلور وحی کی فتح

حکایت چہارم

کہ روزی دہند است رازق خیم

دل افزای دانش وہ دوا دگر

حکایت شنیدم کی نیک نین

کہ اور اپدہ اچہ او تریش

کہ آمد برای ہمہ غسل گنگ

ہمین خواست اور اسو میسر کنم

گوید سخن دختر نیک تن

نشانند در کاخ او ہفت سخن

و مانج و ہل را دمان بر کشا

کہ این راج ای راجا ہشمار

کسے تو پسند آمد تندی بان

نمانند باور راجا ہشمار

رہائی وہ رہنمائی کریم

رز انجنس روزی وہ مہر ہنر

چو شمشاد قدی بجوی چین

بشرین نہ بان ہجو اخلاص کثیر

جو کبر کمان ہجو نیز و تنگ

کسے را پسند آید اور ادا ہم

کسی تو پسند آید اور ابکن

چو ماہی ہے آفتابہ بین

جواب سخن را عذر بر نہاد

کہ وقت تردد بیا موختہ کار

وز ان پس بد اما دہی آید بان

پسندش نیاید کسے کار و با

هم آخري را به نوبت سنگ
معه عمده را چايش خواند
پرسيد که امي دختر نيکوي
روان کرد ز نار داران ميش
که او نام بستانش بختبراستي
ازين را چا کس نيامد نظر
نظر کرد بر را به امان از من
سو ميبرد زان روز و وقت
که روز دگر شاه زرين سپهر
دگر دوز آن را به با خواشن
نظر کن بر ديواسي دلر بامي
بهين اندر آمد گل انجمن
روان گشت در را به امان شمار
بزد و دل را به امان شمار
ز زبانک بروي که خاتون خوش
وزان دختر است اين بختبراستي
سو ميبرد در آمد چو ماه فلک
که دولت اقبال باري دهد
پسند آمد او را به نوبت سنگ نام

پسند آيدش همچو غزنين سنگ
جد ابرجد او در مجلس نشاند
ترا کس پسند آيد زينها بجوي
گوييد که اين را به او نرويش
چو ماه فلک آفتاب مي
وزان پس از نينا به من برگرد
پسندش نيا به کس دلش
که ناظم برخواست در و از دست
بر او رنگ بر آمد چو روشن گهر
دگر گونه بازار آراستند
که او نظر در بايد سجاي
که ز آب رنگ است نياين
گل سرخ چون گنبد زنگار
بفتد ز من چون ملي کار ز آ
که اين عمده را به او نرويش
چو ماه فلک همچو حور و سر
فرشته صفت او چو دانه فلک
که اين ماهر و کامگاري دهد
که روشن طبع است سلیمت نام

روان کرد بر وی و کیش گران
که این طره لاله برگ سمن
بگوید کی خانه بانو مراست
که این را من هرگز نکرده‌ام
بگوش اندر آمد ازینها سخن
کسی فتح مارا کند وقت کار
بکشید میدان جوشید جنگ
نشسته بران رتبه جواهر
میدان در آمد جو غنچه شیر
بجوشید خفان جوشید جنگ
خان تیر باران کند کارزار
خان بان بارید تیر و تفنگ
شد نام گنجنگ در آمد جنگ
بجیش در آمد جو غفریت
یکی تیر زد بانوی پاک مرد
و گر اجد زن سنگ در آمد برد
چنان تیغ زد بانوی شیرین
یکی شهر آتیر و گرده پور
بز دینغ باز و بانو سپهر

که ای شاه شامان روشن زان
که لایق شاه است این ابکن
که چشم از و هر دو آهوتر است
که قول فرانت قسم رسول
بجیش در آمد زن نیک تن
وزان شاه مارا شود این دیار
بجوشید خفان بولاد رنگ
ببندد شمشیر بستند مین
جوشید شیر افکن داد لیر
بجوشید میدان تیر و تفنگ
که شکر کار آمدش بشمار
بسی مردمان مرده شد باقی
جو کیر کمان همچو تیر و تفنگ
یکی گرز از قبل بکشد دست
که گرز سنگ از آب آمد برد
که پروانه چون در آمد بجوش
بغادرن سنگ جو سر و کهن
خرامیده بانو چو خشنده در
بر فاست شعله بسی چون گهر

سوم راجه پهندي در آمد دلير
چنان ترز دهر دوا بر دکنج
چوم راجه جنگ در آمد مصاف
بمان خور و شربت که بار چوم
یکی شه فرنگی بلند سی دگر
سوم شاه اگر نیز چون آفتاب
یکی از دیزه مشتب دگر
چنان می بقید بر خاست باز
دگر کس نیامد مناسی جنگ
شه سیستان چون در آمد بطوح
بروز دگر روشنیت ناه
دو سوئی یلان همه بستند کمر
بفریدن آمد دوا بر مصاف
حکامک تیر و تفنگ
از تیر و نه تو پوز تیغ و تبر
یکی دیو آمد که زانغ نشان
اکنه تیر باران چو باران میخ
سجوش اندر آمد دمان دهل
اگر آنکس که بران شود دیر شست

چو بر کچه اهو ی غرند شیر
بغداد امر سنگه چو شاخ ترنج
سجوش اندرین شد چو از کوه کاف
ز جی سنگه بسی یک بنام قدم
بمیدان در آمد چو شیر بر
چوم شاه جشی چو مغزی در آید
سوم راجه پاو چوم راجه بر
سوئی آسمان جان بر دانه سا
که پیش نه آمد دلاور ننگ
سپه فانه آمد همه موج موج
بر اورنگ در آمد چو اورنگ شاه
بمیدان جتند سیر بر سیر
یکی گشت بایل یکی گشت صفا
خطا خط در آمد همه زنگ رنگ
ز نیزه و ناخ و ناوک سپر
چو غرند شیر چو میل دمان
برخش اندرون برق او چو شمشیر
چو بر گشت یاز ارجائی اجل
نصه پهلوی میل مردان گذشت

همانکس سی نیزه در کسان
دگر دیو گر گشت آمد بنگ
چنان خم گو پال انداخت
دگر کس نیاید از د آر زوی
شب چمن سرناج رنگین بناد
شب آید کی فوج را ساز کرد
که افسوس افسوس مہات مات
بروز دگر روشنیست فکر
سپہ سو در خاست از جوش خنگ
روا و شد کبیر گنہ کوش
چو شکر تمامی در آمد بکام
بگوید کہ امی شاه رستم زمان
بر رم اندر آمد جوشیر زبان
پوشید خفان جوشید جنگ
بچالش در آمد جوشیر عظیم
چو است است او که دخم کرد
هر آنکسکہ نیزه بنیاد مشت
بیاد سخت باد دیگری باز پر
چنان بان افتاد بر دفتنگ

بنیاد د بوی چو مرغ گران
جوشیر عظیم بجوثران بنگ
بنیاد دانون بخوار بیخ حشت
کہ آید بنگ چمن مہاروی
بلائی غبارش دهن بر کشاد
ز دیگر وضع بازی آغاز کرد
ازین عمر زین زندگی زمین جیا
برادرنگ در آمد جوشاه دگر
ردان شد بپر گوتہ نیر و تنگ
کہ بازی مردان بر آرد و جوش
یکی ماند ادبست سو بہت سنگ نام
تو مار اکمن یا بگیر این کمان
نیشتی دہم بانوی ہجنان
بکوشید چون شیر مرد تنگ
بکبیر کمان کرد بارش کبیریم
کز تودہ کمان چرخ و چنی چو است
و دنا گشت مشتی بہن جار گشت
چو سرخ از دہا بر بہن شیر نو
زمین کشتگان ش شد ملازنگ

کند شراب را دهن روزی تمام
از جنگ چون مانگی مانده گشت
شهنشاه روی سپه داد روی
نه در جنگ سوده شد یک زن
و گر روز بر خاست هر دو جنگ
وزان هر دو تن کوره گان شدند
بر رخشانند آمد چو مشک نینگ
که ابلق سیاه ابلق بوز بود
ز ره پاره شد خود خفان جنگ
چنان تیر باران شده کارزار
بر رخشانند آمد چو شیر نینگ
چنان زیاده شد آتش تیر بار
چو آوخت هر دو بهم جای جنگ
چنان جنگ کردند تا صبح و شام
بخود مانده شد هر دو در جای جنگ
چو جیشی بر دزد و دیار زد و د
سیوم روز چو گان برد آفتاب
بر خاست هر دو در آن جای جنگ
چنان گرم شد آتش کارزار

کسی انگشتی ز مقصود کام
بغداد هر دو دوران بین داشت
و گرشاه پیدا شده ننگ می
بغداد هر دو در جن کشگان
بیاوخت اما که گر چون ننگ
مکز ان سینه گاسن اندران شده
بسی ننگی بوز یک و جنگ
بر رخشانند آمد چو طاووس بود
ز یکتر ز ره گشتوان با خدنگ
ز یکتر ز ره ما بر آمد شهرار
زمین گشت سم به چوشت پلنگ
که عقل از مغر زنت موش از دما
که تیغ از میان گشت ز کشتنگ
بغداد هر دو جهت نخوردند طعام
چو شر زبان و چو غران پلنگ
جهان گشت چون گنبد دو و کرد
جهان گشت چون و شش مار بنا
روان که هر سوی تیر و تفنگ
که قبل و دود هزار آید بکار

بکار آمدش سپه سقده هزار
 ز سندی عربی و اعراف را
 بسی کشته سرنگ شایسته شیر
 بفریدن آمد دایر سیاه
 جنگ اندرون غوطه غازیان
 ثم باد پایان فولاد نال
 چراغ جهان خمه باده خورد
 بر وز چهارم طعنه آفتاب
 و گره و نس مردان بستند کمر
 چو هوش اندر آمد بچوید جنگ
 چو مروز گشتند ده هزار فیل
 بکار آمد باده سقده هزار
 کند در ده نهمه چهار و هزار
 که از جامه تیر سپه کشتن چهار
 سیوم فرزد و هر دو ابر و فلج
 چهارم بر دتر خبرش نیافت
 بر د چون چوم گیر نار من
 بدانت که این مرد پیر مرده
 که از ده نهمه باده بر آمد زمین

همه جوان شایسته نامده ار
 بکار آمدش سپه چون بادیا
 بوقت نزد و بکار و لیسه
 نمی خون ماحی لکوی تیغ سماه
 زمین سنگ شد از ستم نازبان
 زمین گشت پستی لیگ مثال
 شبنی تاج دیگر بر آورد سرد
 بجلوه در آوخت زمین طاق
 میانی کمر داشت بر و کمر
 بر وش اندر آمد چو کوشش لیگ
 دوه هزار اسپه چو دریای شل
 جوانمزد شیران نهوده کار
 بشیر افکن جنگ آموخته کار
 و گرتیر کشتن سر بهل دار
 که ماری به پیچد ز سوای رنج
 که هرش بر خاست هرش قیام
 بخوردند شهرگ بنقده زمین
 بیفاد ز بوم همچون شمشیر
 خرابیه شد پسگر نازنین

بیکست بر داشت یک پیل آب
 بگوید که اسی شاه آزاد مرد
 بگوید که اسی بانوی نیکبخت
 اگر مرده باشی بیاریم لاش
 ازین گفتنی باخوش آمد سخن
 هر آنکسکه خواهی بگویند هم
 خداوند باشی تو اسی کار سخت
 بز داشت باو کشادش و چشم
 بیضا و بر زنده بیاد روزان
 پرورش اندر آمد و چشمش کشاد
 بگوید زانظر خنگ بخت
 پشیمان شو و سخن گفتن فصول
 بده ساقیا جام فیروزه فام
 نو مار ابد تا شوم ناز و دل

بنزدش آمد چو تیران عقاب
 چراخته مهنی نو در خون کرد
 چراغ بیاد برین جای سخت
 اگر زنده باشی ببردان سلس
 بگفتا که اسی نازین سبخت
 تو می شیر دل من غلام تو ام
 تو مار ایلکار کن نیک بخت
 همه دشمن شامان بشنیدم
 بز و نوبتش شامان زمان
 بگوید که اجای مار اخصا و
 بکار شما کنی را با منم
 هر آنکسکه گویی تو بر من فصول
 که مار ایلکار است روزی غلام
 که گویم بیارم مذالوده گل

ایک او نکار سری و ایلور و جی کی فتح
 حکایت پنجم

نوی رهنما و نوی دلکش
 نوی آنکه روزی ده و دیگر
 حکایت ششم کی فاضی اش

نوی دانشگاه اندر هر دو سر
 که بی خطا بخش دانش پذیر
 که برترند دیدم که دگرش

یکی خانه لاو بانوی نوجوان
 که سون سیر راه فرد میرده
 کزان صورت ماه ز ابریم شد
 بکار از سوسی خانه بیرون رود
 گز آبی بدریا بشوید حش
 بنجم او فاده همان سایه آب
 بیدش یکی راجه نوجوان
 گفتا که اسی راجه نیک بخت
 نخستین سری قاضی آوریش
 شنید این سخن دل اندر محاد
 بوقتی شوهر را چو خوش خسته دید
 برده سراور را روان جای گشت
 نو گفتی مرا اینچنین کرده ام
 اگر سر تو خواهی سرت میدهم
 که شب کن آن عهد تو بسته
 چو دیدش سیر راجه نوجوان
 چنان بد تو کردی خداوند تو
 ز تو دوستی من باز آیدم
 چنان بد تو کردی خداوند کار

که قربان شود هر کسی ناز دل
 کل لاله را داغ بود دل شده
 رشک سوخته از میان نیم شد
 بدوش زلف شور سبیل شود
 همه غار ماحی شود دگر حش
 زمستی شده نام ز گس شراب
 که حسن الجمال است ظاهر جهان
 که مار ابد به جای نزد یک تخت
 وزان پس که این خازین ابراست
 ز راز دگر پیش عورت کشاد
 بز و تیغ خود دست سراورید
 در اینجا سوبل سنگی که پیشه است
 به پیش تو این سر من آورده ام
 بجان دل و بر تو عاشق شدم
 بغزه چشم جان من کشته
 ترسید گفتا که اسی بد نشان
 که مار اچا اسی ازین کرده پیش
 ز کرده تو من در نیاز آدم
 مرا کرده باشی چنین روزگار

بینه اختیاری او در اینجا دست
مرا پشت و از می ز احق دهد
بینه اخت سرخانه آمد بسیار
بینه اخت بر سر ز خود دست خاک
چه مدکار کرد این کسی شور و خجست
بهر جا که بایند خوش نشان
با اینجا جهان خلق اساده کرد
بدانست همه عورت و مردان
گرفتند او را بپستند سخت
بگفتند که این را حواله کنند
بفرموده و جلاد را شور و خجست
چو شمشیر دید آن نوجوان
بگفتا که من کار بد کرده ام
منو ده اشارت بچشم بآن
ز حکم ششما من خطا کرده ام
خلاصم بده عهد کردم قبول
گفته بخش تو من خطا کرده ام
بگفتا اگر این را چه پانصد کتشم
که او گشته گشته چرا این کتشم

بر وینه ز دسر بر دهر زد دست
وزان روز مولایم قاضی شود
بآن لاش قاضی بخشید در از
بگفتا که خنبرید یا ران پاک
که قاضی بجان کشت یک زخم سخت
همان راه گیرند همه مردمان
بجاسی که سر قاضی افتاده کرد
که این را بگفته است را به ما
قضای جهانگیر بگفته سخت
بدل هر چه دار و سزایش دهند
که سر این جدا کن یک زخم سخت
بگفته در آمد چو سرور روان
بکار شطاط خود کرده ام
که ای بانویی سرور بانوان
که کار این بی مصلحت کرده ام
که عهد خدایت قسم رسول
که ای مگر جان من غلام تو ام
نه قاضی مرا زنده دست آیدم
که خون ازین بر سر خود کنم

چه خوشتر که این را خلاصی دهم
بگفت این سخن را و کردش فلان
به بستن بار و بنار نمی کنند
در بفع از قبایل جدا بشوم
متاع نفقه نفس را باریست
چون بر آید دوسه منزلهش
به باز آید ه نیم شب خانه آن
بدانست عالم که اجای گشت
به سافیا مال فیروزه فام
بنده که خوشتر داغی کنم

و من حضرت کعبه اشدر دم
بخانه خود آمد جمع کرده بیل
که از در اکار مکاری دهد
اگر زنده باشم به باز آید م
روانه سوی کعبه الله شد
بیاد آید خانه ازان دوستش
چه نفعت عظیم وجه دولت گران
چه داند کسی حال بر سر گشت
که بار اکار است لایق بطلبام
کردش طبع چون چراغی کنم

ایک و نکار سری ست کور پر ساد

حکایت ششم

خداوند بخشنده دلگشای
نه فوج و نه فرش و نه فروغ نور
حکایت شنیدیم دختر وزیر
وزان قیصر شاه و می کلاه
یکی روز روشن بر آمد شکار
به بین اندر آمد ز تخمیر گاه
و اگر شاه مغرب در آمد دلیر

رضا بخش روزی ده در میان
خداوند بخشنده ظاهر ظهور
که حسن الجمال است و به بنفیس
در خشنده شمس و خشنده ماه
همه یوز و از باز و بگری هزار
بزد گور و آهوی سی شیر شاه
چو خشنده ماهی چو غزنه شیر

دوشاهی لاری آمد کلی جادو سخت
 کرار روز اقبال یاری دهد
 بجانش در آمد دوشاه دیر
 بغزین آمد دوا بر سباه
 خان نیر باران پان شده
 خاق بر خاست نیزه سان
 چو سوار افیل و هم سپرد
 گریزش در آمد بغزلی سپا
 که تنها نماند است شاه عرب
 چو تابش نماند شود دست گیر
 بپشت شاه را در دزد شاه
 بخانه خبر آمده شاه بپست
 نشست مجلس دانای دل
 پوشید ز بخت رومی قنای
 روان شد بومی شاه مغرب جو باد
 به پیش شه مغرب آمد دیر
 دعا کرد که ای شاه آزاد بخت
 مرا کامیاب آمد از بحر گاه
 که پسرمانست آنرا ابد

که ایتغ باری دهد نیک بخت
 که بزدان که اکامگار سی دهر
 که بر آهوی یک بر آمد دوشیر
 سنان بنیداخت نیزه چگاه
 زمین آسمان در زگر گش شده
 یکی رنج می بر آمد از جهان
 که روز قیامت همه میرود
 بغالب در آمد همان غریب شاه
 بوقت چو پیشین شمس چون غیب
 چو دزدی شود وقت شب پسر
 چو مه افکن و همچو بر دند ماه
 همه کار دزدی و مردی گذشت
 سخن را ندیدند از ان شه مغل
 برین برشت و بر آمد بجای
 گمان کیانی ترکش نهاد
 جو غزنده انز و جو دزد شیر
 سزاوار بهیم و شاهان بخت
 دوسه صد سوار و یک از شکل شاه
 و گرنه خودش موت بر سر نه

شنید این سخن شاه گراین سخن
 شنید این سخن شاه فولاد تن
 چنان جنگ کرد زمین کامیان
 نه انم گر شاه هشتش جوان
 ز پیشتنه شه وزیران بخواند
 جو دیدی چنان کامیان جنگ کرد
 مباد اکنه تاخت بر ملک سخت
 همان شاه محبوب میان پیش خواند
 تو آزاد گشتی ازین سهل چهر
 زن میخ دستار آتا بآید
 بز دماز یانه برو جارجار
 که آمد در پنجاه رین گاه نیست
 بده ساقیا ساقی عزیزان
 بده ساقیا بام فیروزه رنگ

همانا تر اینسخ بر کیمه وین
 بلرزید بر خود جو برگ سمن
 نه انم گر شاه هشتش جوان
 که مارا بگیرد ز ما ز نذران
 سخنانی پیشه با او بر اند
 که از ملک یزدان بر آورد
 و هم کامیان از ان نیلخت
 حواله نمودش که او را نشاند
 بگرای برادر تو از چنان عزیز
 دیگر دست پرشت و تیغش بنهاد
 بکفتا که ای نجیب سببه مهار
 که از دگر است یزدان کمیت
 که صاحب شعور است ظالمها
 که در وقت شب خون خوش چنگ

ایک او نکار سری است کور پر سا و سر
 و اهور جی کی فستخ

حکایت هفتم

خداوند بخشنده و بخشنده
 که ظاهر ظهور است صاحب

همه است بحال است سخن النجفال
از اسفند یار جهان رخت برد
از ان خنجر همه رخ برهای
پویمین شد زینجهان بر دخت
نشست بر تخت روی همای
چو بگذشت بروی زده سال طیار
بیار جوانی نو در رسید
نخن آمدش طوطی نو بچار
نزارش نه طغی برون در سید
او داع شد از وصال طغی نواج
رفت بر تخت شاهنشاهی
نظر کرد بر بچه گوهر نگار
بیاوخت با او دوسه مار
چون ماه گشته آب نشسته
تولد شده بود ک شیر خا
که ظاهر نکردند سر به جهان
ز مشک و عطر عنبر آوخته
به ست اندرون داشت اورای
روان کرد او را کند جامه پاک

چو حسن الجمال است فاضل کمال
نسب نامه خود به پیمین سپرد
که حسن الجمال است دولت نزا
به خنجر سپردند آن نواج و تخت
که بوستان بهار است صورت نزا
که میداشده سبزه نو بهیا
چو بستان گل شرح بیرون کشید
چو ماهی که بر خود کند نو بهیا
جوانی ز آغاز روی کشید
بیار جوانی در آمد بساج
بقلم اندر آوخت کانه می
که بر اند در و نش بوقت غما
که شکمش سر و ماند از تخم شا
بکوشش در آمد رگ ستنی
که خود شاه و شاه افکن نامه
بصندوق دور انگهدشت
بر و عود از زعفران رنخته
روان کرد و صندوق در بایست
نظر داشت بر شکرزدان پاک

نشسته بوز و دلب گاذرن
 همچو است اورا بدست آویز
 چو باز و بگوشتش در آمد گران
 شکستد مهرش برای متاع
 وزان گاذران خانه کودک پشت
 سیاور و اورا گرفته تحقیق
 کند پرورش را چو پسر عظیم
 چو گذشته بر وی دوسه ساله
 نظر کرد بر وی همانی عظیم
 برسد اورا که ای نیکو ن
 بدایم خوانیم شناسیم من
 دویدند مردم که خواندند او
 بخوانند اورا بستاند بخت
 گویم ترا همچو این یافتیم
 که سال فلان ماه در وقت شام
 گرفتیم صندوق دریا عمیق
 بدیدند گوهر گرفتند زن
 بر و ناز شد شیر بیان از
 شناسید از و هر دلب برکش

نظر کرد صندوق دیار و ن
 که صندوق اورا شکست آویز
 بدست اندر آمد متاع گران
 بدید آهه زان چو رخنه ماه
 خدا من سپرداده این هم بیست
 شکر کرد و بزوان اعظم محبت
 بیاد خدا قبله کعبه کریم
 کرد دختر می خانه آورد شاه
 بیاد آمدش پسر گافره کریم
 کجا یافتی پسر خوشنوی من
 یکی من شناسم نه دیگر سخن
 که از خانه گاذرانش از و
 برسد اورا که ای نیک بخت
 نمایم تو بحال چون ساختیم
 که این کار را کرده ام من تمام
 یکی دست او یافتیم این عقیق
 شناسند که این پسر من است همان
 بز و سینه خود هر دو دستان او
 که ظاهر نکردش دل اندر نهاد

و گریه و زاری داشتند زوجه فلان
 ترا من که فرزند بخشیده ام
 از گنج و زرش گوهر و تخت و او
 بگفتش که این را از دریا فتم
 که شاه بی جان را بد و مد هم
 مرا خوشتر آمد از آن صورتش
 که از شاه او چون خبر یافتش
 از آن شده شاه دارائی و
 به ساقیان غریب رخ فام
 به پاله فیروزه رنگین رنگ

مرا خواب داده بزرگ بهمان
 چراغ کیا نرا درخشیده ام
 و زان سپهر را خانه خود نهاد
 که دارا بنامش از دستا فتم
 و زان کج اقبال بر سر بنهم
 که حسن البقال است خوش صورتش
 که دارا بنامش مقرر شدش
 حقیقت شناس است عین البصیر
 که مارا کجا است و رفت مدام
 که مارا خوش آمد بسوی فت جنگ

ایک او کار سری و اکو روجی کی فتح حکایت ششم

خداوند بخشنده دل قرار
 که میراست پیر است مرد جهان
 حکایت شنیدیم شاه مجسم
 که صورت جمال است حسن البقال
 که سر بنگ داشت ز فرزانگی
 و زان بانوی همواره جوان
 که خوش رنگ خوشنوی خوشبو جمال

رضا بخش روزی ده دیو بهار
 خداوند بخشنده هر یک ایان
 که حسن البقال است صاحب کرم
 همه روز آسایش رود و مدام
 که از نصیحت مرع مردانگی
 که قربان شود هر کسی نازد آن
 خوش آمد از خوش خوارگی خوش خیال

بیدار که خوشحوی خوبی جهان
 و دوسران از آن بود چون ماه
 که گشای دست است را لکن جنگ
 و پیل افکن و همچو شیر افکن است
 یکی خوب بود و دیگر تن جو سیم
 و در آن باد بر کس شفته گشت
 شبگاه در خوابگاه آمدند
 بخوردند پس مش خور و وکلان
 بدانت که از شقیش شفته گشت
 بزهر و دوشش سرخوش زور
 بگوید که ای مسلمان پاک
 بخوردند می آید و آن گشت
 که این را نزد آن بانها زدند
 و ریغام را جامی زمین هم نه داد
 و چشمه مرا بن چه گردید
 با خرمن این ترک و بنا کنم
 بگفت این سخن را کند جامه جا
 که اینجا بیدند خوش خوابگاه
 بهر چه او را که ای نیکو ن

ز حرکات کردن خوش و خوشان
 که روشن طبیعت حقیقت گوید
 بوقت ترد و چو شیر زهنگ
 بوقت غاشیر و زمین تن است
 و صورت نرادر اعظم عظیم
 چو مرد است گل همچین گل است
 که زور آوران در نگاه آمدند
 می و در و در اشکران همان
 بز و تیغ خود دست هر دو شکست
 بجیش و آید بگردند شور
 چرا چون که گشته ازین جامه جا
 که رفتند شمشیر فو لا و دست
 بیدار مرا هر دو این گشته اند
 بدلیز و زرخ مراره کشاد
 که این دیده خون این دیده
 نقیری شده ملک صین سر دم
 و آن شد سوی دست خفایا
 شسته است برگاه و باز چو ماه
 با یون در خشی چو سر و چین

در حور و بر می آمد نه نور جهان
پیرش در آمد پرستش نمود
بیدین تر اسن بس آرزو ده ام
بشکام چری جوان میشودم
بدانش تو دانی دیگر این دفا
وزان جا بیامد بگرد چو ماه
بیری دیگر و ز آمد فکار
که برخاست پیش گوزن عظیم
ای دور گشتش نماده دگر
روان او شده باتن نو جوان
بیدین وزان شاه شفته گشت
که قسم خدا من ترا می کنم
خدا کرد و چون دمه چار با
پسین گردش بوفانی زمان
بکاشاه کجبه و جام جم
فریدون کجا چمن اسفنداره
بکاشاه اسکندر و شیر شاه
بکاشاه تیمور بابر کجاست

که ماه فلک آفتاب بیان
منم دختر شاه زابلستان
نیز دوش ز بانر ابر صفت کشود
بگوئی تو هر چپ بخشیده ام
بلک جهان یار من میرودم
بیاد آمدش بدتری بوف
کز ان جا از او بود پنجه گاه
چونقار از باشد نوختار
روا کرد پیش چو باد نسیم
نه آیت نه توشه نه از خود خبر
نه حور و بر می آفتاب جهان
که از خود خبر رفت از بوش
که از جان جانی تو بر نگشتم
هم آخر بگفتن وزان کردگار
که خون سپادش نماد نشان
بکاشاه آدم محمد ختم
نه دوازده ادر آمد شمار
که یک هم نماد است زنده بجا
و یایون بکاشاه اکبر کجاست

بره ساقیا سرخ رنگ فرنگ
مین ده که خود را اثر دهنش کنم

خوش آمد سرا وقت شد تیغ جنگ
تیغ آزمایی شکوشت کنم

ایک دو کار سری و اهور و جی کی فتح

حکایت نهم

گماشت که امانت اعظم کریم
ترا گردید این زمین و زمان
حکایت شنیدیم شاه فرنگ
نظر کرد بر بچه گوهرنگ
وقت شب اورا بخواندندش
سیاحت با او همه یک دگر
یکی موی چین را بخواندندش
بر و هر که مینداند سخن
بدانند هر کس که اینهم زنت
بیدند اورا یکی روز شاه
برسد اورا که ای نیکبخت
که زن تو که امی که او ختری
بنظر اندرون بهره مند آیدش
شاگانه بر دشت درون غایتش
گشتا که ای سر و قد ستم

ز انجمن رازق را گوهر جم
ملوک و ملایک همه آبخان
چو باز نشسته پشت ملک
بیدین هایون جوان استوا
بیدین هایون بیلامی پیش
که ظاهر شود هوش و همت هنر
که از موی چینی بر آوردش
که از روی مردی شده شکل
که در پیکری چون بری و دشت
که مقبول صورت چو خشنده باه
هنر او را شایسته است شایان
که ملک که انو که او اهری
بیدین شنی دلپند آیدش
کنیز که یکی را بخواندندش
چراغ فلک آفتاب مین

و زان بهرام از ان طبعه دل
بر وای صبا یک گلزار نا
تو گر پیش او را باری می
روان شد کینه که شند سخن
زبانی کینه که شند این سخن
از ان به گنایت اسباب خوش
نخواهد مرا شاه ای ارم
گو گوئی من اینجا گر زان شوم
ز ترسی علاج تر است گن
چو خسد کجا چون بخبر
و زان نشند این کینه که سخن
بیاید که و جامی او خفته دید
بدانست این را خبر داشته
بجسد کجا که خوا بگاه
جد اگر بدینم ازین خوا بگاه
و زان روز گشت و بیاید مگر
درینا از ان گر جدا افتیم
و گر روز رفتش سوم آمدش
بر و زانم آمد بدید خفت

که بای سیاه از آب تو گل
که در پیش بار و فادار ما
بجشم هر بستاند سخن
گوید سخن را از سر تا بین
بپیماید بر خود که پوشاک زن
مردین چنان که بگوید از خوش
مرام صلیت ده و فادار ما
که آمد و زانجا خبر از این شوم
بیدان و زان جا زبانی بهم
خبر گشت شد شاه او شیر
ز خنیش طرز بد سر تا بین
ز بهر فاقدم همچو مهر شش
بر تو از ان این خبر دار شد
مرا دماغ افتد به زان گو
مرا دماغ افتد به زان گو
همین خفته دیدند کجا به
یکی حلقه چون شیر ترسافتم
بدیدند کجا و بر تافتش
بحرث غم و فاقدم بول گفت

که چنانچه آبرو اجد ایامم
 ندیدیم دشمن بدوزم به تیر
 ششم روز آمد بدیده و دران
 ندیدیم دشمن که ریزیم خون
 در یغاب دشمن در آد سنجتم
 حقیقت سنا سید حال دیگر
 به بین بخیر اچه کاری کند
 به بین بخیر بدختر است که کند
 بده ساقیا ساعیر سبز فام
 به ساقیا فام سبز مرا

که تیری کمان اندوین ساختم
 هجتم عدد و انگر سوم اسپر
 به پیش در آو بخت گفت از زبان
 در یغاب کبیر کمان اندرون
 در یغاب بر بکد گر بختیم
 که بایل سبب گشت او تا بسر
 که کار بدش اختاری کند
 که بی آب سرخ و تراشی کند
 که خصم افکنی وقت پیش بکام
 که سرت من گنج بخشیم ترا

ایک او کار سری و اهور و جی سیلے فتح حکایت دهم

غفور دکنه بخش غافل کش است
 نه سپرو نه مادر برادر پدر
 شیندم سخن شاه مازندران
 که نامش وزیر است صاحب شور
 که سری از ان بود در تنصیر
 که در دشت دل شاه او نام بود
 وزیر یکی بود و بهوشمند

بهار از انومی بسته بند و نت
 نه داماد دشمن نه یار دیگر
 کرد و دشمن بدل و نام بر پیشان
 که صاحب مانع است ظایر ظهور
 که حسن الحال است صاحب امیر
 عدد در از مردی بر آورد و دود
 رعیت نواز است دشمن گزیند

وزان دهنده می نیست ز روشن چراغ
بکسیر زنده هر دو طفل
نشسته و انامی مومای روم
بشسته در اسخای طفلان بیه
ببغل اندر آمد هر یک کتاب
در کتب کنایه صفت از زبان
که طفلان بخوانند تا آن خوش
وزان در میان بود دیوارین
سبق برده هر دو ز هر یک سحر
سخن هر یکی را اند هر یک کتاب
علم اسخن اند با یک دگر
که شمشیر علم و علم بر کشید
بهارش در آمد گل بوستان
برخش اندر آمد شهنشاهین
سخن و در آمد گل بوستان
زدیوار او اندرون مویین
بدیدی از آن اندرون مردون
چنان عشق او نیت مرد و نهان
چنان مرد و او نیت با هم غیب

که نامی از آن بود در دهن و رخ
که طفلش بیه و ز گشتن نخل
که در پیش پخشید آن مردون
بخواندی سخن از کتاب هر یک
ز توست و انجیل و می ادا
یکی مرد خوانند و مکر زمان
زبان را بخوانند زنی فاضلش
یکی انظر بود یکی طرف این
علم کش مکش کرد با یک دگر
زبان فرس عربی گوید جواب
یکامل ز جابل ز نادرسیر
بهار جوانی هر دو رسیده
سخنش در آمد شه چینان
سخن در آمد تن نازنین
بغیش اندر آمد دل دوان
زدیوار او همه سوزان بگشت
چراغ جهان آفتاب من
که علمش رو دست هوش از جهان
که دست از رغان رفت باز کب

پرسید و دو که ای نیکه خو
 که این حال گذرد بان هر دو تن
 چراغ فلک آفتاب جهان
 به آزار گشته بگو جان مسا
 آزارش بگو تا عطا بخش کنم
 شنید این سخن را جوابش نداد
 چون گذرد روی دوسه چار و دو
 برود و گشتند طعلی عنبار
 و زان فاضلش بود و دختر کی
 شناسید او را از حالت و زان
 که ای سر و قدم ماه رو سیتمن
 جدا می مرا از تو بکفتر نیست
 بمن حال گونا چه گذرد ترا
 که نهان سخن کرد یاران خطا
 که دیگر گویم مرا راست گو
 سخن دزدی کرد یاران خطا
 سخن گفتن و راست گفتن نیست
 بسی باری گفتش جواب نداد
 یکی مجلس است بار و دو جام

که ای آفتاب جهان ما بهی
 پرسید اخوند ز خواند زن
 چراغی گشته دجی همان
 که لاغر چرا گشته جان مسا
 که روگ شمار اخرا حش کنم
 فرو برد هر دو تن عشق تاب
 برآمد دو تن هر دو گیتی فرو
 که مهرش بر آورد چون نوهار
 که صورت جمال است و انش فی
 بجلوت درون گفتش خوش بخت
 چراغ فلک آفتاب من
 بدیدن دو قالب گفتن کمیت
 که سوز دمه جان جگر مرا
 اگر است گوئی تو بر من نیست
 که از خون جگر مرا تو بشو
 امیرین دزدی و زبیران خطا
 که حق گفتن میجو صافی دل است
 جواب از زبان سخن شیرین شاه
 که هم مست شد مجلس او تمام

بگفتن همه بچو آوختند
 سخن بازبان بچو که بدام
 و اگر مجال آست باز و دنگ
 به دست چون شد همه خوبست
 بهر آکس از علم سخن براند
 چون علم و فضیلت فراموش گشت
 بهر آکس که دیرینه راست و دو
 شناسند گی گل سخن عاشق است
 از از عشق و ز زنگ زخم خون
 بهر اندرون گشت شهرت پذیر
 شنید این سخن شد و کشتی بخواند
 روان گرداد را در با عظیم
 و کشتی کی شد بحسب کم آرد
 به بین قدرت کرد کار آرد
 بکشتی در آمد بیکجا و دتن
 به رفت کشتی بهر باغبان
 یکی اثر دنا بود اینجا نشست
 دیگر بیشتر بود بهر بلا
 میان رفت کشتی هر دو دست

که ز غم جگر بازبان رنجند
 بگو به سخن محبوب نام
 جوانان شایسته خورشید
 غمان فضیلت بران شد بدست
 که از خود می نام هر دو بخواند
 بخوانند با که کر نام است
 زمان خود کشانده از نام است
 بگفتن بهارین سبک تن شاد
 که نهان نماید دست آید
 که آزاد و شاه و دختر و پسر
 حد ابرجد ابرو و کشتی بخواند
 و کشتی کی شد همه بچو
 بیکجا در آمد همه بچو
 دوشن در ایلی کرد از خیم شاه
 چراغ عرب آید بهرین
 چو موج اندر آمد چو برگ بهار
 بخوردن در آمد و ازان کرد
 و دو دستش هر دو کرد
 به نشی و ماند از دواست

گرفتند او را بست اندرون
چنان جنگ شد از دما و بلا
چنان موج خیزد ز دریا عظیم
روان گشت کشتی موج بکشتی
باخر هم از حکم پروردگار
که بیرون برآمد از آن هر دو تن
در آمد یکی شیر دیدن شتاب
ز دریا برآمد ز مغری عظیم
بجائی در آمد ز شیری شتاب
به یحیی سراد خطا گشت شتاب
بگیرد گردست شیر شتاب
به بین قدرت کردگار جهان
رفتند هر دو بجکم امنیه
بنقاد هر دو بدشت عظیم
بملک جنس آمده نیکنوی
در اینجا یابد که نمیشد شاه
به بدند او را انخواندند پیش
ز ملک که امی تو ای بر بگوی
و گرنه مرا تو گویی حور است

بخشید او را انخواندند خون
که بیرون نیامد حکم خدا
که دیگر ندانست خربک گرم
برای خلاصی ز رحمت خدا
که کشتی برآمد در اکنار
نشت لب آب دریا همین
بخوردن از آن هر دو تن کباب
خورم هر دو تن اسبکم گرم
گردش همین بر دبر و دای
به بین دگر دشمن افند دایر
بزدند او را کشیده در آب
که این را بخشید کشتش از آن
یکی شانزاده و دختر وزیر
نشاید دگر دید خربک گرم
یکی شانزاده و گر خوبر و
نشت شب رنگ زرین کلاه
بگفتند که امی شاه از آبش
چه نامی که او را بنظر حوی
که مردن شتاب است از دگر

تنه شاه سپهر لایم از تهر دان
خفت بگفتن پیشینه حال
به مهرش درآمد گفت از زمان
وزارت خودش از ارمیده
بگفتند این را و گردند وزیر
بهر جا که دشمن سناست عظیم
که خوش بریند و گردند زیر
بهر جا که ترکش بریزد تیر
بهت یک سال ناچار ماه
بدوزند دشمن بوزند تن
بگفتن یک روز دختر وزیر
که کمار ملک فراموش گشت
بان ملک پیشه را با دکن
نگه داشت از فوج لشکر تمام
یکی لشکر آراست چون بویا
ز ره خود و خفان و برگشتن
ز بند و ق مشهد و چنی کمان
چه از نازی سپان فولاد
همه شیر مردان و زور آوران

که دختر وزیر است این جوان
که بر وی جو گشت چندین دل
مرا با نگاه و خود خانه دان
کلاه سلاک ز سر برهنم
که نامش از آن بود و شهنشیر
دویدند او را بحکم کریم
و گر جانشیدی و دودی دلیر
گفت بعد در ایام و اسیر
در زنده آمد چو خشنده ما
بیاد آمدش روزگار کین
که ای شاه شایان و شهنشیر
که از دست مستی همه بوش رفت
که شهر پدر را تو آباد کن
بسی گنج بخشید بر وی مدام
ز گرد و ز خنجر ز کبوتر نزار
ز شمشیر پندی گران با گران
ز ره روم و شمشیر و ستان
همه زنده بیلان زمینی مثال
که شیر افکن از اصف افکنان

بزم اندرون همچو سال افکن است
 نشان میدید نیزه را توک خون
 یکی فوج آراسته همچو کوه
 پوشید و تار و دختر وزیر
 سپرداری کرد و پشینه فوج
 یکی غول بسته چو ابر سیاه
 بیاد و دشگر چو بر وی حدود
 بار است شکر باز تمام
 بردند اقلیم ناراج سخت
 رخسان جنگ گردن دزدان ملک
 بکشتن عدو را که آمد به پیش
 پر بجزیرا همچو شیری ترا داد
 بهر جاد ویدی بکشتن از آن
 شنید این از آن شاه مازندران
 بر آراسته فوج چون نوها
 به پیش صف آمد چو درایمق
 تا دوازده توب و طایفه تفنگ
 بمیدان در آمد دختر وزیر
 بهر جا که بران شود تیر دست

به بزم اندرون چو سال افکن است
 کشتند از تیغ زهر آلود
 جوانان شایسته دست رده
 به بستن شمشیر بستند تیر
 روان کرد شکر چو دریا موج
 بلرزد بوم و تبر سید ماه
 سلاح دگر تیر تیغ و غم و
 همه خنجر و گرز و گوبال نام
 بر دند شاهی باد پایان رخت
 چو برگ درختان چو باد خزان
 بر دوزن ملکش همه روی پیش
 بکشت آن عدو را که خنجر کشا
 بهر جا رسیدی به بستن از آن
 به تندی در آمد بجای شمان
 ز توب و تفنگ خنجر آید از
 ز سر تا قدم همچو آهن غریز
 زمین گشت همچون گل لاله رنگ
 بنگ بست چینی گمان بست تیر
 قصد بملونی تل مردان گشت

چنان فونج شیر دزد و ربا پسگ
 تباش در آمد کی تا بتاک
 تباش در آمد همه بندی تیغ
 بچرخ اندر آمد پخته کمان
 گریه بر آورد دین گرو
 بچرخ اندر آمد زمین و تان
 بغیر آمد و نیزه با سیتن
 بشورش در آمد نغزهای قهر
 بگنشت در آمد کمان و کند
 بجوش آمد و جگر خواره خون
 تباش در آمد لگو تا بتاک
 داده در آمد زیر و تفنگ
 چاقی بر خاست تیر و کمان
 بونیده را بر زمین بود جا
 چنان تیغ باران میان رشتا
 که با دسر انبوه چندان شده
 روار و در آمد تیر و تفنگ
 چنان تیغ تاش غلبه آفتاب
 چنان تیر باران شده همچو ق

برخش اندر آمد چو تیغ ننگ
 برخش اندر آمد کی خون جا
 بغیر بشکر چو دریای میخ
 تباب آمدش تیغ بند و شان
 بغیر در یا بدید کوه
 تباش در آمد چو تیغ همان
 بگنشت در آمد تن نازنین
 از توبت نیزه بوشید هم
 درخشان شده تیغ سیاه بند
 زبان نیزه بارش بر آمدرون
 یکی سرخ گوگرد شد گرد خاک
 هیاهی در آمد ننگ و ننگ
 بر آمد یکی رستخیز از جهان
 نه برنده را در هوا بود ای
 که از گشگان شد زمین کوه قبا
 که میدان پر از گونی همچو گنبد
 که باره شده خود خفتان جنگ
 درخشان شده خاک ربا می آید
 که افتاده شد فیل چون خر و

بحوب اندر آمد و زیری جهاد
 و گرفت آمد بد ختر از آن
 در خشان شده همچنان تیغ تیز
 یکی تیغ زو بر سر او کشند
 و اگر تیغ او را بزد کرد نیم
 و اگر مرد آمد چو پیران عقاب
 چو کار و زیری بر احوال رسید
 سیوم دیو آمد بعلطید خون
 بکشد او را و در دهن
 چهارم در آمد چو شیران جنگ
 چنان تیغ بروی بز و نازنین
 که پنجم در آمد جودی عظیم
 چنان تیغ بروی زو آن چو بر
 ششم و نوا آمد چو غریب مست
 بز و تیغ او را که او نیم شد
 چنین نام نهاد بهفتاد و مرد
 و اگر گرس نیاید نسیای جنگ
 بحوب آمدش شاه مازندران
 چو ابرش نیک انداخت و دران

یکی تیغ مازندران کشاد
 بر نه یکی تیغ بند وستان
 عدد و از او دل شود و زین
 زینش در آمد چو کوه بلند
 بهفتاد و هوش چو گنج عظیم
 بز و تیغ او را بگردش خراب
 و اگر محنت سیوم آمد پدید
 زو طرد و زخ بر آمد برون
 چو شیر زبان همچو گور کهن
 چو بر سچ گور غران پلنگ
 که از شست سپس در آمد بزین
 یکی زخم کرده خکرم کریم
 ز سر تا قدم آمده ز بر سنگ
 چو تیر گمان همچو قبض گذشت
 که دیگر پلان را از دهنم شد
 به تیغ اندر آو سخت خاصان
 که برون نیاید دلاور نهنگ
 تا پیش طبعین دل مردمان
 برخش اندر آمد زمین آسمان

بتابش و آمدن زمین و زمین
 جلاجل در آمد کمان و کند
 چاقی بر خاست نیز و تنگ
 بیاورد آمد چو پهن اندرون
 برخش اندر آمد کی که نابنگ
 بشورش در آمد سر افیل صور
 بشورش در آمد ز تندر خروش
 یکی فرشت آراست سرخ اطلسی
 بر دم چنن قصد شد کارزار
 گرزان شده شاه مازندران
 اگر تو بگوئی بجای ستم روم
 بزندان سپردند او را عظیم
 شلشاهی یافت حکم رزان
 چنان کرده شد قصد محنت کینه
 که او شاه بانوشده ملک شاه
 به ساقیا ساغر سبز آب
 به ساقیا سبز رنگ رنگ

ده خشان شد و تیغ بندی من
 بیایا در آمد بگر و گزند
 زمین لعل شد چون گل لاله رنگ
 داده شده خنجر خاره خون
 برخش اندر آمد دو جا لاک جنگ
 برخش اندر آمد تن خاص جور
 بازوی مردان بر آورد و چون
 نامه چو کتب زبان پهلوی
 زبان در گذارم بیاید شمار
 بسته بیاورد و نزد دشمنان
 اگر تو بگوئی بزندان دهم
 سادند ز و تاج شاه اقلیم
 کس دشمنان را کند چاک چاک
 که رحمت بخشد و در حجت
 که شاهی از و یافت حکم آله
 که بیرون بیاید پرده نقاب
 که بار انکار است در وقت جنگ

ایک اونکار سری و اهور مجی کی

حکایت یازدهم

توئی دستگیر است در ماندگان
 شهنشاه بخشنده بے نیاز
 حکایت شنیدیم شاه کلینگر
 یکی پسر او بود حسن الجمال
 یکی شاه اوزان دختر از او
 و زان دختر می شاه پسر می شاه
 گوید که امی شاه مارا بکن
 شنیدم که در شاه نشاندن
 خانت دستور ملک خدای
 کردند شاه بخت او طرغ
 بگردید و هر دو اسب کلان
 به بخشد او را بے زر و فل
 یکی نام را هو سه اسودگر
 اگر اسب هر دو از آن میدید
 شنید این سخن را همین شد و چون
 نشسته بر و در جنال باب
 پس دو برآمد شبی چون بیا
 بیدند او را بے پاسبان
 بے بروی بند و باران کند
 توئی کار ساز است به چارگان
 زمین و زمان را توئی کار ساز
 گنایند یک همچو از کوه منجر
 که لایق جهان بود از ملک مال
 که دیگر نه زن بود من بگ جو
 شد آشفته بروی چو شمس ماه
 که دشت کسی مرد دیگر مکن
 که نام و زان شهر شاه جوان
 یک دانه بگانه ریز و جدا می
 پیشش گریزد و چو از باز مرع
 که ملک عراقش بیاید از آن
 که بیرون بیاورد در بای مثل
 چو آمو کلان با عظیم دوز
 و زان پس ترا خانه بانو کند
 بیاید به شرنی شده بدستان
 بروند در یاد خور و ندگانه
 ز و این که دیش و پیش شب گام
 بهندی برآمد تابش بهان
 چو بباری ابرش بهاران کند

بهمن وضع کردند و همه چار با
 بداند که خفته شده با سبان
 روان کرد او چار ساد از آن
 کبری را بگوید کبری ما کثر مال
 چنان که بر آمد دیوار عظیم
 یکی از دنا از و نهم کرد
 دیگر از دنا جدا گشت
 جوم را حد اگر دهم گشت
 ششم چو کشش گشت آمد از آن
 که منضم بهمن گشت زخم عظیم
 چنان باز نماند بز دنا زیش
 و گشتن در ابی و بیرون از آن
 که دندان خور دست از شرم
 که مارا کجا برد و اسب عظیم
 درینا اگر روی او دیده
 که حیف است که او دیده یافتیم
 که دیدار بخشد اگر او مرا
 چو شهرت کنانید شهر اندرون
 به بستند دستار از جامه زر

بهمن آخر کند خواب خفت افتاد
 به شرم رده شد همچو زخم بلان
 که نگاه از شاه که رخ گران
 و زان سخن گوید بهشت دول
 و دو اسپس نظر کرد حکم کریم
 در پاسان از ابر اند بهیم کرد
 سوم را بکشتی شود و خون تر
 ششم را بکشتند چهارمشت
 که بهفتش گران بود و حوکی گران
 که دستش کند رخ حکم کریم
 که بالاباید ز حین اندر شس
 بحیرت همانند شاه جهان
 بحیرت بهمن رفت عالم پناه
 بهشت او همچو قسم کریم
 بعد گنج سر بهت بخشد
 بجای دیگر دل نه ز و ما فتم
 که صد گنج سر بهت بخشد و را
 که بخشید من خون از خوار خون
 به پیش شد آمد چو زرین سپهر

بگوید که شیر افکن و شیر شاه
 عجب ماند صاحب خردین عجب
 که نقش نمائی مرا شیرین
 نشستم از آن وضع بر روی داب
 روان کرد اول بسی نشست گاه
 وزان پس بکوشش کنان مجت
 وزان پس کنانند او کرده شد
 که بری یک ماند غروب افتاب
 لغاش بد او ند سوار می شد است
 جان سپ خیزد بر زرشاه
 برش در آمد ز دریا عظیم
 فرود آمدش سپ کردش سلام
 تعقل از چراگشته شیر شاه
 گفتش چنین تاروان کرد خوش
 بیفا و پشت است بشمار
 بر زد و دستار به پیش شاه
 بگرد کسی بر دوا بهو تراق
 چرا میکند کار را بخود
 بر دشمنه و سپ برود عظیم

که از راه را امن برودند راه
 و گریار گوید که بعضی صواب
 بوضعی چرا بر داسپ کهن
 بر دند باد و بخوردند کتاب
 و غامید به یاسان شاه
 برش در آمد ز دریا می سخت
 بدین از و شاه پرده شد
 در اینجا باید کشاید طباب
 بر دماز یانه به حضرت صفت
 ز بالا ساد ز دماز گاه
 که بارش همگفت حکم کریم
 بگوید سخن شاه عربی کلام
 که ماراه بر دم نوداوند سراه
 ساد آمده اند و داد بخش
 که اورا هم برگشتند کیوا
 که ای شاه شاهان عالم پناه
 تو اورا بخشید خود دست طاو
 که را از زمین سراسر توئی
 و زان را بخشید حکم کریم

که او را در آفر و خانه کج
به سافیا ساغر کوکب
که خوبت در وقت خشم افکنی

که قوی کند متقیم حکم شاه
که در وقت جنگس باید بکار
که بکفر تشل را بکشی

ایک او نیکار سری و ابکوز و جی کی فتح حکایت دوازدهم

رزمایش بخش خشنده بشمار
رحیم و کریم و مکین و مکان
شندم سخن گو کبیر عظیم
یکی با نومی بود او پیمو ماه
دوازدهم و ابر بهار ان کند
سخنی چون طلا سیده ماه را
دوازدهم و کمان شده نازنین
بستی و پیمین و وسی هست
خوش و خوش حال و کمال حسن
ای حسن خان بود او با افغان
کند دوستی با همه یک دگر
چو بایکدگر همچین گشت مست
طلب کرد او خانه خلوتی
همین خفت کرد و دوسه جارها

رمانی و به پاک پروردگار
عظیم و فہیم و زمین و زبان
که افغان کی بود او بخار حیم
کند دیدنش رشتہ کردین شاه
بزرگان چو از تیر باران کند
بہار گلستان و بہ شاه را
بجشن زند کبیر قہر کین
گلستان کند بوم شوریدہ دست
بصورت جو انست فکر کہن
بہ انش ہمین بود و عقلش جو
کہ لیلی و مجنون خجل گشتہ سر
کہ با از رکاب عنان شدزد
باید از و در بدن شہوتی
خبر کرد و دشمن نزد شاه

کشدن بکی تیغ گرز عظیم	بگفت در آمد افغان حسیم
همان یار خود را نزد تیغ سر	خبرش رسید که آمد شوهر
مصلح بنیادخت آتش برادر	همه گوشتی و یک اندر نهاد
سمه نوکر از اضيافت کنازد	شوهر را خور اند باقی ماند
بگشت آنکسی که دادش خبر	چه خوش گشت شوهر نزد پیش خور
که مارا کار است جنگ اندر تو	بده ساقیا ساغر سبز گون

بالب کن و دم بدم نوش کن
غم مرد و عالم فراموش کن

منت بالخیر ساله طغز نامه گور و گویند سنگه صاحب بادشاه و سکه
حساب الفرموده پیرایا بل بیگت که اصل کتاب از گزینده صاحب نقل
برد داشته بود و بحروف فارسی لفظ بلفظ نقل کرده شد

در شاه

تا رخ طمع این کتاب طایف بر او منشی سکند باک صاحب مخلم

که نامش طغز نامه گویند سنگه	پیرایا بیگت طمع کرد این کتاب
یکدست از خامه گویند سنگه	زیر شجاعان دشمن سرشت
نصیبش کرم عامه گویند سنگه	کس از بنود با سخاوت اندر دل
لطیف طغز نامه گویند سنگه	دل مخو تا رخ گفت که کل
(نیمه) (لفظ کل از مصرعه اول و الفاظ سالم مصرعه ثانی ناوده شد)	

شیرازیال گیت



اعلان

موجب ایکٹ نمبر ۱۷۷۷ء کتاب خطرات
لی حق کاپی رائٹ کی رجسٹر میس کار سے
لی گئی ہے ناظرین کی خدمت میں التماس ہے
کہ کتاب ہذا کی نقل بغیر اجازت نیاز مند
قصہ چھاپنے کا نہ فرماوین۔ فقط

بکت پرا بالعل عرف چوہدرہ

